

مریم خانم

مریم زن دانشمند و سخنوری، دختر میرزا ابوالقاسم فراهانی نخست وزیر (صدراعظم) نامدار و دانشمند زمان محمد شاه و دستور عباس میرزا نایب السلطنه بوده که بفرمان محمدشاه قاجار کشته شد :

مادر مریم همشیره میرزا حسن مستوفی الممالک آشتیانی بوده و این بانوی سخنندان در سال ۱۲۷۷ هجری قمری بدرود زندگی گفته است .

در زمانیکه سادات قایم مقام رانده و گرفتار خشم دولت بودند چکامه‌یی ساخته و برای محمد شاه قاجار فرستاد . این چکامه زمینه بخشایش و آسودگی طایفه قایم - مقام را فراهم ساخت . رباعی زیر از اوست :

تا که توانی بجهان راست باش	راه روان را نزنند کج نهاد
معتقد مردم زیبا مباش	آه از این مردم کج اعتقاد

پیروی از او تقاضا شد که شرح حال و يك قطعه از اشعار خود را برای درج در گلهای رنگارنگ بدهد. او هم پذیرفته و نامه بالا را با قطعه شعری دادند که عین نامه در بالا نقل گردید. اينك قطعه (ماه و دریای) او در پایین نوشته میشود ولی این را ناگفته نگذارد که از آن پس دیدار او دست نداده و از نشانی وی آگاهی ندارد تا شرح حال و اشعار بیشتر از نامبرده نوشته شود. باشد که در آینده این توفیق بدست آید که شرح حال کامل با چند اثر دیگر بفرستند تا در چاپ دوم این دفتر افزوده گردد :

ماه و دریا

بود مهتاب شبی روح افزا	جلوه ها داشت کنار دریا
مهر سر برده بدامان افق	ماه رو کرده بسوی بالا
نیلگون صفحہ دریای شگرف	سیمگون صحنه زشت و زیبا
ماه مبهوت و کواکب خاموش	چنگ مطرب به ترنم گویا

از کران تا بکران دریا بود

افق از منظره ناپیدا بود

صحنه مینائی دریای مهیب	چون رخ شاهد پر مکر و فریب
سینه از موج حوادث آرام	درره اونه فراز و نه نشیب
خاطر آسوده زخشم کولاک	قایق ما بکنار از آسیب
اندرین ورطه پر شور و نشاط	از کف من شده آرام و شکیب

دیده ام از غم دل دریا بود

مژه از هجر تو خون بالا بود

منظری جاذب و ماه جذاب	بروی دشت فشانندی سیماب
گاه در پرده شدی در پس ابر	گاه لبخنده زدی برگرداب
گاه از عکس رخ خویش بیجر	گوئیا نقش تو میبود بر آب
ماروان در روی مرداب و لیک	کشتی عمر روان بر غرقاب

کی دل از دست غمت تنها بود

که خیال تو قرین با ما بود

در روی پیشه نه شب بود نه روز

پرتو مهر جهانتاب هنوز

همچو ایام جوانی پیروز

دل افکار پراز ناله و سوز

پراز خیال تو بسر غوغا بود

مشکل عشق تو جانفرسا بود

ماه گومی بتو میکرد نگاه

همچو آه دل من راه به ماه

هر دو اندر ره هستی گمراه

زده بردشت وجودم خرگاه

همت عشق تو بس والا بود

بارغم بردل محنت ز ا بود

هاله مه بقلک نور ایشان

دل دریا ز در و از مرجان

کنجها در دل خود داشت نهان

هر دو انباشته از در گران

از شعاع مه گیتی افروز

در گریبان زرافشان افق

چون رخ باده صافی روشن

گلوی تار پراز نغمه ساز

عکس رخسار تو دیدم در ماه

فتنه روی تو هر دم میزد

ماه سرگشته و من سرگردان

خیل اندوه خیال تو چومه

آسمان پر رسیهر رحشان

طاق افلاک پراز لعل و گهر

گوئیا شاهد گیتی آنشب

دیده و دامن (مریم) بود

کاستش بادل خود شکوا بود

در بن هر مژه گوهرها بود

مریم صورت ساوجی

از این بانوی سخن سرا قطعه زیر در یک نشریه چاپ تهران خوانده شد .
عین آن در این دفتر نقل گردید . باشد که شرح حالی باعکس و اثرهای دیگر بفرستند
تا در چاپ دوم این دفتر چاپ و بهمین اندازه اکتفا نشده باشد .

وطنیه

حالیا کز درد مین شد سیه ایام ما روزگاری همچو شام و پرز آفت شام ما
شعنه فارغ خفته و دزدان بکوی و بام ما هم کجا شد تابه ببیند و از گون شد جام ما
اید ریغا شهرت ما اید ریغا نام ما

روزگاری طی شد و ما ساکن میخانه ایم پایه ایمان خراب و همدم پیمانہ ایم
بر سر سودای عشق دلبر جانانہ ایم تا که همچون ما کیان پابست دام و دانہ ایم
طایر اقبال کی مسکن کند بر نام ما؟

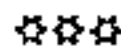
دل شود پر خون چو باد ذلت ایران کنیم سینه بشکافد چو فکر خانه ویران کنیم
کاش با خون جگر هم عهد و هم پیمان کنیم تا که این ویرانه ساکنان را ز نو بنیان کنیم
ورنه با این جهل و غفلت چون شود فرجام ما

گر نه فقر و مسکنت زائیده اعمال ما است؟ گر نه عفریت طمع فرمانده اعمال ما است؟
گر نه تلبیس و ریا شالوده اعمال ما است؟ ورنه ابلیس جهالت بر سر اغفال ما است؟
چون شد آن آغاز نیک و چون شد این انجام ما

مستوره

مستوره یکی از همسران فتح‌الملی‌شاه قاجار بوده و خیرات حسان نقل از تذکره نقل مجلس نوشته است که مستوره از بزرگزادگان طایفه زند است و شاه‌قلی میرزا فرزند اوست . گاهگاهی در کارگاه پندار نقش مضمون بندد . تخلص ازمن گرفته و این دو بیت از نتایج افکار اوست :

چشم از خاک کف پای نوروشن گردید
خاک پاست سبب روشنی من گردید



حوز از روضه فردوس اگر بگریزد
بجز از کوی توجای دگرش مأمن نیست

مجموع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک مینویسد: « مستوره از بزرگزادگان طایفه زند است . نواب شاه‌قلی میرزا از آن صدف یکتا پدید آمده و از آن کان آشکار گشته در پاک طینتی مسلم اهل حرم است . گاهگاهی در کارگاه خیال نقش مضمونی بندد . تخلص از این ضعیف فرا گرفته است . این چند بیت از اوست که ثبت شد . دو بیت بالارا نوشته با اضافه بیت دیگر که در پایین نقل میشود :

قلاده مهر بر کوه بسنی
ای من سگ چون تو سگ پرستی

مستوره کردستانی

این بانوی سخنور بنام ماه شرف خانم متخلص به (مستوره) از مردم کردستان ایران در زمان خود يك زن روشندل، متدین، دانشمند، آزاده، آزادیخواه و پاکدامن از خانواده نامداری بنام (قادری) دختر ابوالحسن بيك و همسر خسرو خان بوده که شوهرش استانداری سندج را داشته .

مستوره بیشتر خط‌ها را خوش مینوشته ذوق بسیار و طبع روانی داشته از نهاد توانایش یادگارهای بسیار گذاشته تنها دو هزار بیتي از سرودهای او را حاج شیخ یحیی معرفت سرپرست پیشین فرهنگ، کردستان توانسته بدست آورد و این گرد آورده خود را از چاه‌ها، قطعات، رباعیات، ترجیعات، مرثیاتی و مثنویات بنام (دیوان ماه شرف خانم کردستانی متخلصه بمستوره) در اسفند ماه ۱۳۰۴ خورشیدی با کمک شادروان میرزا اسدالله خان کردستانی و مباشرت آقای حاج محمد آقارمضانی صاحب کتابخانه شرق سابق و کللاه‌خاور امروز در تهران بطبع رسانیده است . قطع این کتاب خشتی بالغ بر ۱۰۵ صفحه است .

برای آگاهی بیشتر از سرگذشت او شرح حالی را که حاج شیخ یحیی معرفت از این زن سخنور کرد در دیباچه دیوان وی نگاشته است در دسترس خوانندگان ارجمند میگذارد :

« . . . مستوره ماه شرف خانم نام داشته در حدود سال ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولد شده و در حدود سنه ۱۲۶۳ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود زندگی گفته دختر ابوالحسن بيك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد .

خانواده اش معروف به قادری و جدش ناظر صندوقخانه ولایت کردستان و پدرش از مقر بان آن سلسله و از محترمین عصر خود بشمار بوده است .

رضاقلی هدایت در جلد دوم کتاب مجمع الفصحاء در ضمن ذکر شعرای معاصر در صفحه ۴۵۶ منطبعة تهران مینویسد: «... مستوره کردستانی از نسوان نجیبه مشهور صیبه ابوالحسن بیک و منکوحه خسروخان والی سنتدج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عقیفه جمیله بوده ماه شرف خانم نام داشته و در سنه ۱۲۶۳ رحلت یافته.»

«میرزا علی اکبر صادق الملک در کتاب حدیقه ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد . یکی از این خانواده زنی است عموزاده حقیر که اسم او ماه شرف خانم و متخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل و کمال و خط و ربط و شعر و انشائی که این عقیفه دارا بوده اسم او را مورخان عالم در صفحات تاریخ خود بیادگار ثبت و ضبط نمایند . قریب بیست هزار بیت شعر، دیوان غزلیات و قصاید و غیره دارد ۴۴ سال دوره زندگانی را طی کرده و در ۱۲۶۴ هجری درخت از این سرای فانی بر بست . این مستوره عیال خسروخان والی مشهور، (ناکام) بوده است.»

«در مدت ۸۰ سال از رحلت این فاضله، اکثر آثارش از میان رفته آنچه رانگارنده بدست آورده یکی همین دیوان است که از دو هزار شعر تجاوز مینماید و یکی کتاب تاریخ کردستان در شرح حالات و حکمرانی و لات اردلان از بدو تاسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقرض است میباشد .

«از مندرجاتش در ضمن شرح حکمرانی خسروخان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجه سوء نظری که از طرف والی مرقوم نسبت پدر و اعمامش تولید و مورد غضب واقع شده اند و بعد مرتفع گردیده بنای مواصلت با ایشان گذاشته و ماه شرف خانم مستوره را به عیاله نکاح والی در آورده اند .

«در چندین محل از کتاب تاریخش اشعار و قطعات دیگر به مناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رساله دیگر در قصاید و شرعیات ار او دیده که مراتب کمالش را در دیانت نیز مکشوف میسازد . باز و جش خسروخان ناکام که طبع

موزونی داشته مغازله نموده اند. دیوان غزلیات خسروخان نیز در دست است از باب ذوق میتوانند در قریحه شعری هر دو قضاوت نمایند. در یکی از غزلیها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده و در مدیحه اش اغراق شاعرانه نموده. از حماسه اش نسبت به خود مفهوم میشود که در نهایت عفاف و پاکدلی یعنی بوده است.

« آقای شیخ الرئیس افسر رئیس محترم انجمن ادبی ایران در ضمن تذکره از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکره فاضل خان گروسی موسوم به « انجمن خاقان » نیز مستور است. نگارنده در حین اقدام بطبع دسترسی بکتاب مزبور پیدا نکرد که بمعرض استفاده خوانندگان گذارد. بهر حال :

فألو كان النساء كمن ذكرنا بفضل النساء على الرجال
اینك نمونه هائی از سروده های گوناگون - مستوره در زیر نگاشته میشود :

گوهر وصل

از بهر تکلم چو کشایی دهنتم را	مبذوب شود جان لب شکر شکنت را
طوطی نکند میل شکر خانی از این پس	گر بر بشنود آوازه شیرین سخنت را
آو خچه بلایمی که بود رشک گل و سرو	آن قامت شمشاد و عذار سمنت را
نو فتنه عامی شده مفتون دل خلق	دیدند چو آن آفت چشم فتنت را
من خود بوفای تو برابر تمامیم	باملك تكين بوسه لعل عذات را
هان عرضه مده گوهر وصلت براغیار	غیر از من مهجور که داند ثمنت را

(مستوره) بریار لب از ناله فرو بند

رحمی نکند زانکه دل ممتحننت را

رشک گلشن

ز شمع عارضت کاشانه دل روشن است امشب

ملائك در نشاط از جلوه بزم من است امشب

ز چهر و قامت و روی نگارین محفل شوقم

تو گوئی امست نسربن و سر و سوسن است امشب

بسنبیل شانه را از نکته گل آشنا کردی

که پنداری جهان برمشک، ناب ولادن است امشب

بمحمدالله دگر از پرتو و خورشید روی تو

مرا ویرانه دل، رشک، کوی ایمن است امشب

نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام برکف

که آن مهر روی را کاشانه جان، مسکن است امشب

مدار اکنون طمع از من بیان نکته سنجی را

که از ذوق وصالش کلمه طبعم الکن است امشب

عجبت بین ترا (مستوره) دلبر در کنار و بس

چرا از خون دل داهانت، رشک، گلشن است امشب

آئین دلداد

می حلال است کسی را که چو من غمگین است

خاصه که این فصل گل و موسم فرودین است

صفت طینت پاک و لب لعنت بالله

دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید

رفتی در رفت توام زین و هوش ز سر

اینه از ستم یار، تو (مستوره) منال

رسم و آئین بت سنگدل ما این است

جان جهان

که گوئی از تنم یکباره جان رفت

ز آب چشم تقوان، کاروان رفت

ز شهر ما چو آن موی میان رفت

خلاف خواهش ما دوستان رفت

چنانم از بر آن، جان جهان رفت

میند، ای ساربان محمل که امروز

روا باشد شوم ژولیده چون موی

دریغ آن گل بسوی خود شتابان

چو شد آن مه روان (مستوره) گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

محنت هجران

تا چند جفا بامن ، قربان تن و جانم	مبجروح دلم تاکی از خنجر مزگانم
میسوزم و میسازم ایماه ز هجرانم	رحمی بدلم از مهر دست من و دامانم
دلخسته و محزونم از نرگس بیمارت	سرگشته و مجنونم از زلف پریشانم
انصاف بده جانا از بهر خدا تا کسی	روزان و شبان نالم از محنت هجرانم
هر چند ز بیدادت جان و دلم از کف رفت	جان و دل (مستوره) قربان دل و جانم

فراز و نشیب

دل عالمی ربودست نگاه دافریبت	همگی مطیع فرمان شب و روز در کعبت
اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری	بخدا که من نرنجم ز جفا و از عیبیت
بویا و جور ایمه بفلک آشیه باشی	نه بنامم از فرازت نه بنالم از نشیبیت
من ازین غم نهانی دلو دین بدادم از کف	که تو فارغی ز حال دل یار ناشکیبت

ز تن فکار (مستوره) مدام می بنالی
بجراحت تو مرهم ننهد مگر طبیبت

فصل خزان

امروز چوساقی بچمن فصل خزان است	می ده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظه شیخ هیندیش و بسکف نه	رطلی دوسه کین فتویم از پیر مغان است
لبروح روان ریز بکامم قدحی چند	زان باده بیغش که مرا روح روان است
آنکس که در این فصل می ناب نوشد	انسان نبود بلکه ذنوع حیوان است
من ملک جهان را به بها بدهم و گیرم	یکجگره از آن می که به از هر دو جهان است
تنهانه مرا پیخودی از نشاء خمر است	مغموریم از چشم تو ای راحت جان است
امروز مگر شاه زدی زلف دوتا را	زینسان که صبا غالیه و مشک فشان است

لرزان پرم ای گل که دل غمدیده ز هجرت
یکدم سوی (مستوره) ز رحمت نگران باش
همانند صنوبر زدم بساد و زان است
عمری است که چشمش بوفایت نگران است

افسانه زهاد

صبح است و صبحی زدگان راتب و تاب است
ماگوش رافسانه زهاد ندادیم
دی شیخ بمسجد سخن از توبه همی گفت
گر سینه صد دانه گسستم نه گه بود
يك بوسه بيك عمر تمتع نگرفتم
چاه دقنت مسکن مشك است و عبیر است
دانم نظر مهر به (مستوره) نداری
ساقی قدحی چاره غمها می نساب است
کاورد سحر گاهی ما جام شراب است
در مصطبه امروز زمی مست و خراب است
ذنار ز زلف توبه بستم که ثواب است
از لعل تو کان غیرت یا قوت مذاپ است
کنج دهننت معدن عطر است و گلاب است
وین نیم نکه ماه من از روی عتاب است

بيك فرخ

این نسیمی که چنین مشك فشان میآید
نفس باد صبا چون دم عیسی ز چمن
بهر نسکین دل خون شده ام شام و سحر
شکر ایزد که بکوری رقیبان سوی من
مگر از کوی تو ای جان جهان میآید
جسم بیجان مرا راحت جان میآید
پیک فرخ پی دا دار نهان میآید
نامه خسرو جمشید نشان میآید

هر که بنهاد چو (مستوره) قدم در ره عشق

کار فرمای کـران تا بکـران میآید

تاراج دلها

آن پری بین تاچه زیبا می رود
وای بر حال گرفتاران عشق
رحمی آخر نایدت ای سنگدل
قامت سرو و صنوبر خم گرفت
از غمت (مستوره) در صحرای عشق
از پی تاراج دلها می رود
ترك خونریزی به یغما می رود
با چنین جوری که بر ما می رود
در چمن کان سرو بالا می رود
واله و مچنون و شیدا می رود

کوی جانان

قاصدی از کوی جانان میرسد
نکبت یوسف به کنعان میرسد
دمبدم اینک پایان میرسد
درد هجران هم بدرمان میرسد
سوی آن سر و خرامان میرسد

مژده‌ای دل بر تنم جان میرسد
باد عنبر بیز می‌آید مگر ؛
منت ایزد را که شبهای فراق
شد چو داغ از مرهم وصل تو به
جوی اشک از دیده (مستوره) باز

بزم ما

یوسف اورا نتوان گفت چسان زیبا بود
خنده جنام می و قهقهه مینا بود
تا سحر قصه ز نقل دمی و از صبا بود
هر چه زان جمله سخن رفت ازین شیدا بود
خود بدیدم بکف مغبچه ترسا بود
همه را دامی از آن زلف سیه بر پا بود

آن پر بچهره که دوشینه بزم ما بود
و چه بزمی گل در شمع زنی و بر بط همه جمع
سر خوش از بانه من ساقی و آن طرفه صنم
از وفاداری و از صبر و شکیبائی و عشق
زاهد لاف مزین ، نقد مسلمانان تو
هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم

دی بغمزه صنمی سلسله موتی بگذشت
دل (مستوره) و جمعی ببرش بغما بود

حیات جاودانی

دلبر ما را بگو بهر خدا صورت نپوشد
هر که روی یار جوید بهر سیر گل نکوشد
باده در طرف گلستان هر که از دست تو نوشد
من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد
کافران کش بر چنین تمثال زیبا دل نبوشد
واله زلف تو بند پیر و مفتی کی نبوشد
از جفای آن پری این چشمه تا معشر بپوشد

چهره گل تابیند بلبل از دل چون خروشد
هر که سوی دوست پویند میل گلزارش نباشد
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد
مشتری دانم بهای لعل آنمه می نداند
ای مسلمانان ز عشقش از چه شهنهت میز نیدم
کشته چشم تو ، منع شیخ و زاهد کی پذیرد
سپیل اشکم رشک توفان آمدو (مستوره) دانم

توشه علبی

با آب گه توشه علبی بسرشتیم
فرداست چو بینی همه خاک و همه خشتیم
بس خاز معاصی که در این مزرعه کشتیم
نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم
ما بنده پیران کلیسا و کنشیتیم
نیکیم ازویم و ازویم چو زشتیم
جز یار بساط از همه دیار نوشتیم

دفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم
امروز بدین عالم خاکی ز چه نازیم
بس کار مناهی که در این مرحله کردیم
نه لایق ناریم و نه زیبای حجیمیم
گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید
در حشر ز نیک و بد ما دوست چه پرسد
المنة لله که (مستوره) من و دل

دامن پاک

زخیل پرده گیان نیست در زمانه قرینم
ولی چسود که دوران نموده خوارچینم
که هست کشور عفت همه بزیر نگینم
که نارواست بگویم منم که فخر زمینم
که هست راهنمای یقین و رهبر دینم
به آستان ولایت کمینه خاک نشینم
هزار بنده بدر که ستاده همچو نگینم

من آن زلم که بملك عفاف صدر گزینم
بزیر مقنعه ما را سری است لایق افسر
هر از ملك سلیمان بسی است نك همیدون
بروز حشر بسی مر سپاس و حمد خدا را
علی، عالی، اعلی، امیر صفدر، حیدر
ز تاج و تخت جم و کی مر است عار و لیکن
کمینه وار چو (مستوره) دل بدو دادم

کام دل

بجز رسم جفاکاری از آن مهوش ندیدم من
بجان منت که در راه وفای خود شهیدم من
بحمد الله دم آخر بکام دل رسیدم من
ز بس آه شرر بار از دل پر خون کشیدم من
بجز جور و جفا دلجوئی از وی ندیدم من

بسان صید بسمل هر چه در راهش تبیدم من
قتیل خنجر مژگان آن بیدادگر گشتم
دم مرگم ببالین از وفا آمد پس از عمری
گریزان در فلک از سوز و درد فوج کرویی
بکویش صادقانه در جهان (مستوره) جان دادم

بد کردی

مرا از محفل وصلت جدا کردی چه بد کردی
بمحتضای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی

نکو پنداشتی ما را ز کوی خویشتن راندی
 بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی
 رقیب دیوسیرت را بیزم خویش جا دادی
 بیارباك طینت ظلمها کردی چه بد کردی
 ز غفلت نازنین مرغ دل سر گشته ما را
 رها از دام آتزلف دو تا کردی چه بد کردی
 شد ایامیکه ناری یاد از (مستوره) بیدل
 خدارا بی سبب ترك وفا کردی چه بد کردی

آرام دل

هر کس بدل آرامی دارد سر و سودایی
 تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی
 عالم همه گردیدم آفاق نور دیدم
 در کشور نیکویان نبود چو تو زیبائی
 گر باغ و کلت خوانم و در مهر و مهت دانم
 از خود غلطم، زیرا در وهم نمیآئی
 در شهرک زیبایان بگزیدمت از خوبی
 جز اینکه وفا هرگز با دوست نمی پائی
 شور لب شیرینت ز انرو بدلم جا کرد
 خود شهره چو فرهادم در دهر بشیدائی
 از موعظه و افسون در بند لب ای واعظ
 بیپوده مده بندم از عشق و شکیبائی
 (مستوره) فغان سر کن زین پس که بعیاری
 بر بود دلت از کف آن دلبر یغمائی

جان شیرین

خرم آن دم از سفر باز آمی ایشوخ نگارین
 شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین
 دوری از ما تا بکی باز آی قربان خرامت
 رسم دلداری ز سر نه تازه کن میثاق دیرین
 تا نهال مهرم از تو ای پری در دل نشانی
 نوش خندان جازب ما ساعتی بخرام و بنشین
 آتش شبهای هجرم کی شود افسرده در جان
 گر نیامی يك رهم بهر پرستاری بیالین
 لا ابالی چند باید بود بیماران خود را
 ای طبیب دردمندان دارومی زان لعل نوشین
 عاقبت بر کف شود (مستوره) خون دل عکرم
 از سفر گر باز ناید بسویم آنشوخ نگارین

وفا داری

از کوی خود بر اندی آخر به صد جفایم
 در خیل عشقیان رسم من این نباشد
 ما را مران در که همچون غزال وحشی
 بی جرمی از ستمگر، انداختی ز چشم
 در حضرت تو این بود ای ماهوش سزایم
 با یار خویش عهدی بر بندم و نیایم
 بگر بزم ارز کویت مشکل دیگر یایم
 یا زین غم رها کن یا بر شمر خطایم

ما را از گلشن و گل صد بار خوشتر آید
خاری ز کوی جانان، گرمی بخلد بیایم
شب تا سحر بنالم وان سنگدل ندارد
گوشی ز روی رحمت بر نوحه و نوایم

(مستوره) از وفایش سر بر لحد گذارم

تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

دیدار یار

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم
بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه خوش بود که شود مست و من در آن مستی
بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خلل فتد بدل و دین من یقین دانم
نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدا یرا ندهد تا بروز حشر سحر
شبی که همچو دل خویش در برش بینم
مرا بساحت گلشن چه کار (مستوره)
اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

در رثاء مادر

زخمی از رفتن مادر بتن و جان دارم
خون دل ریختن از دیده گریان دارم
از ستمهای فلک، آه من آتشبار است
زان تف آه، کنون رخنه در ایمان دارم
بس فزوده است غمم برالم این سفله سپهر
خاطر غمزده بیسر و سامان دارم
چکنم چاره چسازم که من از دست قضا
روزگار است چنین روز پریشان دارم
دارم امید که با فاطمه محشور شود
آنکه این غم زغمش مردل بریان دارم
آری این چرخ فسونگر نه بکس کام دهد
همگی را می ناکامی ازین جام دهد

در رثاء برادر ناکام

باز بامن آسمان طرح عداوت در فکند
مهر بساط عشرتم را گونه دیگر فکند
گوهر یکدانه ام را ناگهان از کف ربود
نونهای شادیم را آسمان در برفکند
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم و شم
اخترم سنگ مصیبت باز در ساغر فکند
چرخ در جان احبالرزه افکنده چنان
رعشه در جان حسین از ماتم حیدر فکند
در عزای آن جوان ماهر و بهرام و تیر
آن یکی خنجر ز کف و بن خامه و دفتر فکند

کاکلش در خاک پنهان تا که شد چرخم بیاد
 تیره آه نوجوانانی که اقران ویند
 ارخشوده عارض و بیریده سنبل دست غم
 وین نه تنها خاکیان فالان بین در ماتمش
 بس عجب کر طبع گوهرزای من آرد گهر
 زین سپس چرخم چو اندر چاه آن گوهرفکند

هیچ دانی آسمان با من ستم چون کرده

دل بمرگ شیردل رادی برم خون کرده

چهار پاره‌ها

تادلبر من گرفت جسا در مکتب
 تا شاد شود دل من از طلعت او
 جان از غم این وسوسه آمد برب
 بیچاره دلیم ز دوریش همسر تب

افسوس که رشته نظام بگست
 دردا که دگر نباشدم چاره کار
 جانم بخدنگ جور آن کافر خست
 جز آنکه بغم زخم کفی بر کف دست

ooo

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت
 آهی که من از سینه کشیدم جانا
 خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
 در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

درفتی به تنم جز رمقی باقی نیست
 چون يك نظری بحال خود میفکنم
 بازاکه مرا طاقت مشتاقی نیست
 جز وصل توام چاره اطلاق نیست

شاهها خبری بمن ز گویت نرسید
 طغرای سعادت بی نام من راز
 جان دادم و قاصدی ز سویت نرسید
 از مهر ز کلك مشکبویت نرسید

ایام شباب من بیایان آمد
 شد روز وصال و شام هجران آمد

افسوس زیمهری آن جان جهان بزم دل بیچاره به افغان آمد

از فرقت تو صبر و تحمل تا چند نالان و غزلسرا چو بلبل تا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق این جور و جفا با عننت ایگل تا چند

این ناله که من زسینه سرخواهم کرد زانست که شاهرا خیر خواهم کرد
دور از توبه آه و ناله شب تاسحر از خون جگر دیدم ترخواهم کرد

چشمی که شنیده ام که دردی دارد اشکی ریزان چو ماء وردی دارد
از سوزش درد چشم تو (مستوره) چشمی گریان و آه سردی دارد

پیش بالای بلندت به چمن از سر شرم
سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را
رحمتی کاورم اینک بشفاعت ببرت
اشک گلگون و دل خون و رخ کاهی را

عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زار
دردی از یار که دارد به دوا نفروشد

دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام
از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر
گوش بر موعظه بیهده شیخ مدار
زینهمه قول و فسون ساغری ازمل خوشتر

نه تنها من به دام زلف مشکینش گرفتارم
 هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش
 فشان جان شیرین در رهش از شوق (مستوره)
 دهد از مهر گر خسرو بیزم خویشتن بارش

گرم خسرو چو شیرین از وفا پا بست نمودی
 بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میگردم

از شمع پرسید که از سوزش هجران آبروی گل سوری بری از روی پوشی حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم علم الله که بسرشد زغم دوست جوانی پیش چشم تو بزمی که بدان ناوک مرگان	شبهها زد و چشم بچه سان اشک چکیده رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمایی گر شبی هم چومه از جانب مغرب بدر آئی آتش عشق همیسوزدم اما به نهسانی جان و دل صید نمودی چه عجب سخت کمائی
---	--

دادار همه قصد دل و جان نکند برخسته خود هیچکس از سی مهری	گردل ببرد غارت ایمان نکند این جور بجز آنمه تابان نکند
--	--

دلدار روان به مکتب و لوح بکف من از غم فرقتش قرین افغان	مانند موی روان سوی بیت شرف استاد ز وصل اوست در شوق و شمع
---	---

درد از گل چهره تو با گل چکنم من مستی چشم تو بیابستم نیست	بی تکهت کسا کلت بسنبل چکنم ورنه بنعمار باده و دل چکنم
---	--

o.o

در هجر تو ای نگار سیمین ذقنم	آشفته و خم چو کبوسوی پرشکنم
------------------------------	-----------------------------

آن لحظه رود هوای عشقت ز سرم

ایمه که رود روح روان از بدنم

رفتی و برفت جان شیرین ز برم
دروادی عشق تو چنان گم شده ام

باز آ که ز فرقت تو خون شد جگر
بالله دگر بکوی خود ره نبرم

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی

شاپور کجا تابو آرد دادم
تا برنگی ز قید هجر آزادم

شیرین دهنای قول تلخم خجلم
ار مهر و محبتم بیخشی تو اگر

وز نامه زشت خویشتن منفعم
بیرون ناید پای خجالت ز کلم

تا کسی ز غمت قرین افغان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من

تا چند زدوری تو نالان باشم
پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

الحمد خدایرا که فارغ زاهم
چون سرودراین چمن از آن میبالم

منت ایزد باز انیس شاهم
خواند خسرو براوج دولت ماهم

ای گل بفدای رنگ و بویت کردم
ما را ره آمدن بکویت نبود

قربان سفر رفتن خوبت کردم
تا آیم دست از می رویت کردم

من مست محبت نگار خویشم
زانروز که ز آب و گلم ایزد بسرشت

سرگشته عشق غمگسار خویشم
(مستوره) دل آزرده یار خویشم

خرم دل من که چون تویاری دارم

در بناغ امید گلعداری دارم

زانروز تو بامن سرباری داری

ز آمیزش دلبران کناری دارم

صد شکر که از بندغم آزاد شدم
یکچند اگر چه دل زغم ویران بود

از شادی روی دوستان شاد شدم
المنة لله که آباد شدم

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن
ایخالق بی نیاز رحمن و رحیم

از قید بلا و محنت آزادم کن
رحمی بغضان و آه و فریادم کن

چون دلبر من گشت روان سوی وطن
گویند بهر نوع رود جهان ز بدن

رفت از غم او روح روانم از تن
دیدم بدو چشم خویش من، جان رفتن

کارم همه ناله است و شیون بیتو
جانا بصفای دوستی در چشمم

آما جگه بیلا شدم تن بیتو
عالم مساند به چشم سوزن بیتو

خویم همه شورش است و هاتم بیتو
بیردی توام نظریسوی گلشن نه

بنیاد مرا کند زین ، غم بیتو
چون ساحت گلخن است عالم بیتو

هائیم و غمی و دیده گریانی
جز خسرو آفاق طیبی نبود

سوزی و تبی و سینه بریانی
کز لطف دهد درد مرا درمائی

ای یار جفا بامن بیدل تاکی
رحمی رحمی ز مهر بر حالم کن

پایم زغم هجر تو در گل تاکی
زین بیش ستم ایشه عالم تاکی

زبده اییائی از چاه ها

بجرم حب بتانم کشی و لیک نگارا

خدا گواست که جز تو کسی حبیب ندارم

تو خود ای مظهر خوبی چه بلای یارب
کز غمت خلق جهانی دل بریان دارد

زمن تو جان طلبی در رهت بیفشانم
ولی نثار توهیبات این قلیل متاع

چه حاجت است به ایمای و لعل و گوشه چشم
بگوی هر چه بخواهی که امر تو است مطاع

یا بغلامیم بخریا زت - رحمم بکش
بنده خری و یاکشی زیند و کدام میکنی

• • •

بین تو شومی دختر که یاری سببی
زما برید و پس آنکه بدبگری پوست

• • •

تا بد منخسف از عقد زنب خواهد بود
لاف از همسریت گریزند ماه منیر

• • •

گر ملامتگر ما روی تو بیند داند
که درین عشق مراهیچ نباشد تقصیر

• • •

زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم
زبس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم
پی آبادی او آه که معماری نیست

گرتوبی مابودت خاطر مجموع دلی
روزها بیتو چو زلف تو پریشان آهد

زیبیدام کُشی و رحم ناری عاقبت روزی
پشیمان گردی و گوئی چرا بیداد می‌کردم

خرم آنروز که بید آید و من سرخوش و مست
بوسه‌ای چند بکام از لب دلبر گیرم

امروز سافیا زسیو می بجام ریز
فرداست خاک ما و تو، جام و سبو کنند

تا تو رفتی زهرم ز آتش حرمان شب روز
ازین هر مژه ام اشک بدامان آید

منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت
در ازل قصه همانست که تقدیر افتاد

نساج قضا بافت چو دیبای وجودم
در کارگه کن زغمش تار زد و بود

یارب بچه طالع من دلداده بزارم
کاین خاطر محزون زغمم هیچ نیاسود

باورم ناید از این بغت که دارم هرگز
لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

قسمت ما ز سر خوان ازل ، منشی چرخ
نشوت است بجز خون جگر ما حضری

خوبرویان همه جا مایل جورند ولسی
در صف سیم بتان چون توجفا کاری نیست

از ما خبرت نیست مگر کوی تو ایمه
با کلبه ویران چقدر فاصله دارد

عهد بشکستی و پیوند لب ببری
ما بر آنیم که بودیم ولیکن تونه آنی

هشتمی

چنانکه کتاب تذکرة النساء بخش گلشن ناز چاپ دهلی مخصوص کتابخانه ملی آقای دکتر محمد باقر پاکستانی نوشته است مشتری تخلص بانوئی بنام قمر جان ملقب به منجهو از مردم لکنهو شاگرد شمس صاحب دانشمند نامی زهان خود بوده است . این زن سخنور در زبان فارسی وار و سروده های بسیاری دارد که برای نمونه يك چامه فارسی آن در زیر آورده میشود :

چامه

بر در بار جبهه سائیها	به از این نیست پارسائیا
رتبه من فزون ز شاهانست	میکنم بر درش گدائیا
از که آموختی نگار عزیز	جان من طرز داربائیا
چقدر ساده است آئینه	میکند با تو خود نمائیا
از تو آموخت (مشتری) شاید	عندلیبان غرل سرائیا